

● فضای خانه ما همیشه سیاسی بوده و هست

گوشه‌ای از پذیرایی خانه، عکس‌ها و پلاک حسن کنار میبل‌ها گذاشته شده است و احساس می‌کنم او هم در جمع مانسشته و مشتاقانه به صحبت‌های پدر و مادرش گوش می‌کند. حاج محمد قاسمی دانا صحبتش را با تأکید بر اطلاعات دینی و سیاسی و نظامی حسن شروع می‌کند و می‌گوید: فضای خانه ما همیشه سیاسی است و درباره اخبار با هم گفت و گومی کنیم. همسرم بر همه امور سیاسی و اخبار کشور و جهان اشراف کامل دارد. مباحثه‌های ما باعث می‌شد بچه‌ها ایمان درک سیاسی خوبی داشته باشند. جنگ سوریه که پیش آمد، هر روز درباره اخباری که به دستمان می‌رسید، بحث می‌کردیم. حسن در کنار همه این اطلاعات، اهل حرم و عرفان و فقه و زیارت هم بود. قبل از شروع جنگ بارها با کاروان راهیان نور به مناطق جنگی رفته بود. در رسته نظامی هم فعالیت‌های پررنگی داشت و آموزش درس دفاعی پسران دبیرستانی را بر عهده داشت.

ویژه سالگرد شهادت

شهید حسن قاسمی دانا

● حسن هنوز هم حضور دارد

مریم طریباتکان دادن سر، صحبت‌های همسرش را تأیید می‌کند. مادر شهید تنها کسی بوده که حسن موضوع اعزامش به سوریه را با او مطرح کرده بود و بقیه، بعد از رفتنش متوجه شده بودند. نمی‌دانم این مادر چطور سنگینی بار مسئولیت رساندن خبر رفتن فرزند به پدر را تحمل کرده است. آرامشی که پشت لبخندهای معنا دار اوست، ده‌ها سؤال برایم ایجاد می‌کند، چطور اجازه دادید برود؟ چرا خودش موضوع رفتنش به سوریه را با پدر مطرح نکرد؟ نگاه مادر شهید را دنبال می‌کنم و می‌رسم به عکس روبه‌رویش، عکس حسن که دارد به مادر لبخند می‌زند. من هم با دیدن تصویر شهید، در میان این همه سؤال فقط می‌پرسم: چند سالش بود؟ مادرانه پاسخ می‌دهد: بیست و نه و نیم، دوم شهریور سال ۶۳ روز تولدش بود و ۱۹ اردیبهشت هم به شهادت رسید. از این پاسخ معلوم است چندبار روزهای بعد از رفتن حسن را محاسبه کرده است. به آرامی ادامه می‌دهد: موقع رفتن من را بغل نکرد. به برادرش گفته بود اگر مامان را بغل می‌کردم، شاید توان رفتن نداشتم.



عکس: مهدیه غفوریان/شهرآرا

● شهادت برای حسن نوشته شد

ناگفته‌سؤالات بعدی را از ذهنم می‌خواندم و می‌گویم: حسن به من گفت که می‌خواهد برود، اما به پدرش نگفت؛ چون می‌دانست اگر یک درصد در نگاه پدرش مخالفتی ببیند، نخواهد رفت. بعد ماجرای کر بلا رفتنش را تعریف می‌کند و می‌گوید: دو سال قبل از اینکه بخواند به سوریه برود، اتفاقی افتاد که من مطمئنم خدا آن روز، شهادت را برای حسن نوشت. یکی از دوستانش که از عشق او به امام حسین (ع) مطلع بود، برای جبران محبت‌های او برایش بلیت هواپیما گرفت. ظهر با عجله به خانه آمد و گفت: «می‌روم کر بلا، محمد برایت بلیت گرفته است.» یکی دو دست لباس برداشت و آماده رفتن شد. پدرش از حسن پرسید: «کجا؟» حسن گفت: «می‌روم کر بلا.» پدرش با عجله گفت: «لازم نکرده! با من هماهنگ نکرده‌ای.» همین را گفت و رفت بیرون. حسن با اینکه از کر بلا نمی‌گذشت، کوله‌اش را گذاشت و زد زیر گریه. وقتی حال روحی‌اش را دیدم، گفتم: «بابا یک چیزی گفت. تو برو؛ من راضی‌اش می‌کنم.» گفت: «بابا دلش راضی نیست.» خیلی گریه کرد اما روی حرف پدرش حرفی نزد. من مطمئنم همان روز خدا شهادت را برایش نوشت.

● هم مداح بود و هم سعدی می‌خواند

آقای قاسمی رشته کلام را در دست می‌گیرد و می‌گوید: الان فکر می‌کنم که اگر هم می‌گفت که به سوریه می‌رود، مخالفت نمی‌کردم. اگر بچه کم سن و سال بود، می‌گفتم بر اساس شور و هیجان تصمیم گرفته است. اما حسن بچه نبود و بر اساس درک و شعور تصمیم گرفت. حسابش را کرده بود. او معتقد به اسلام و وطنی بود. می‌گفت این مرزها همه مجازی است و واقعیت نیز همین است. صحبتش را محکم تر و باطمینان بیشتر ادامه می‌دهد: وقتی می‌بینیم راه فرزندمان حق است، مخالفت نمی‌کنیم. هزاران نفر تا به حال گفته‌اند حسن حیف شد. در صورتی که اگر نمی‌رفت، حیف می‌شد. مریم خانم در ادامه می‌گوید: حسن هم مانند پدرش خوش صحبت بود و مدتی هر جمعی را در دست می‌گرفت. مداح بود، سعدی هم می‌خواند، اهل شوخی بود و دوستانش می‌گفتند در سوریه نیز همین روحیه را داشت.

● نانوایی که به سفره خیلی‌ها برکت بخشید

حسن شغل پدرش را در پیش گرفته بود و نان بربری دست مردم می‌داد. از پدرش یاد گرفته بود که هیچ کس نباید به خاطر نداشتن پول دست خالی از نانوائی بیرون برود. آقای قاسمی می‌گوید: حسن را در خواجه ربیع دفن کردیم تا مادرش بتواند راحت برود و بپاید. در باغ دوم فقط یک شهید هست، آن هم حسن. هر وقت که می‌رویم، می‌بینیم از شهرهای مختلف مانند شیراز و کرمانشاه و اصفهان برای صحبت با حسن آمده‌اند. به مریم خانم نگاه می‌کنم تا صحبت را او ادامه بدهد. معلوم است از بیان حرف‌های احساسی خوشش نمی‌آید. مریم خانم حالش منقلب شده است. نمی‌خواهد اغراق کند، اما آنچه دیده است، بغض گلویش را می‌شکند. یک جرعه آب می‌خورد، خیلی زود خودش را کنترل می‌کند و با همان لبخند زیبا ادامه می‌دهد: حدود دو ماه قبل، خانواده‌ای کرمانشاهی کنار مزار حسن بودند. چند بار دیگر هم آن‌ها را دیده بودم اما نمی‌دانستند من مادرش هستم. این بار متوجه شدند و بعد از احاطه لپرسی گفتند مادر فضای مجازی شهید حسن قاسمی را شناختیم. هر وقت حاجتی داریم، از این شهید می‌گیریم. این قدر حاجت گرفته‌ایم که هر وقت به مشهد می‌آیم، حتماً باید بیایم پیش او.

حکایت ۱۰ سال حضور معنوی
اولین شهید مدافع حرم مشهد

حیف بود حسن شهید نمی‌شد

نجمه موسوی کاهانی |
درست ۱۰ سال قبل بود که خبر شهادت اولین مدافع حرم در مشهد پیچید؛ جوان خوش نامی از قاسم آباد که زمان رفتنش به سوریه، فقط مادر را آگاه کرد. حالا از رفتن حسن قاسمی دانا به سوریه ۱۰ سال و دو ماه و اندی می‌گذرد و خانواده‌اش با همه آندوهی که از جای خالی او احساس می‌کنند، بر این باورند که اگر حسن نمی‌رفت، حیف می‌شد. سالگرد شهادت این شهید، بهانه گفت و گوی دوباره ما با خانواده او بود.



اسکن کنید

شهرآرا محله منطقه ۱۰
در تاریخ ۲۵ اردیبهشت ۹۳
با خانواده و دوستان شهید حسن قاسمی دانا
گفتگو کرده است.
برای مطالعه این گزارش
کد روبه‌رو را اسکن کنید.

